



صد دست لباس

النور استس

مترجم : جلیل یاری

صد دست لباس

نویسنده: الثنور استس
تصویرگر: لوئیس اسلوبودکین

مترجم: جلیل یاری

سر شناسه	: استیس، النور، ۱۹۰۶ - ۱۹۸۸م.
	Estes, Eleanor
عنوان و نام پدیدآور	: صد دست لباس/نوشته النور استس : تصویرگر لوییس اسلوبودکین :
	مترجم جلیل یاری.
مشخصات نشر	: تبریز: اختر، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۷۲ ص.: مصور.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۷-۹۸۱-۴ :
وضعیت فهرست نویسی : فیفا	
یادداشت	: عنوان اصلی: 2004 , The hundred dresses
یادداشت	: گروه سنی ج.
موضوع	: داستان‌های آمریکایی
موضوع	: American fiction
موضوع	: دوستی -- داستان
موضوع	: Friendship -- Fiction
شناسه افزوده	: اسلوبودکین، لوئیس، ۱۹۰۳ - ۱۹۷۵م.، تصویرگر
شناسه افزوده	: یاری، جلیل، ۱۳۵۷ - مترجم
رده بندی دیویی	: ۱۳۹۶ ص ۴۹۳ الف ۵۲/۵۱۳ د
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۷۹۴۳۱۷



نشر اختر

صد دست لباس

نویسنده: النور استس

تصویرگر: لوئیس اسلوبودکین

مترجم: جلیل یاری

ویراستار: مینو امیرقاسمی

ناشر: نشر اختر

چاپ اول ۱۳۹۶ / ۷۲ صفحه/ قطع رقعی / ۱۰۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۷-۹۸۱-۴

توضیح مترجم برای نسخه آنلاین

خواننده عزیز

فایل داستان «صد دست لباس» را با کمال میل و به این امید منتشر می‌کنم که شاید روزی کسی با خواندن این کتاب دچار «تغییر» مثبتی شود و از «بی‌تفاوتی» نسبت به اوضاع محیط اطرافش حذر کند.

لطفاً اگر لذتی از خواندن این داستان نصیبتان شد آن را با دیگران نیز سهیم شوید و فایل کتاب را به دست کسانی که باید برسانید.

در صورت تمایل می‌توانید مبلغ **۵۰۰۰ تومان** از بابت وجه کتاب به شماره کارت بانکی ذیل (به نام مترجم) واریز کنید.

6037 9972 8729 0762

مشتاق خواندن نظرات و نقدهای شما درباره کتاب هستم.

ایمیل: jalilyari@gmail.com

تلگرام: @jalilyari

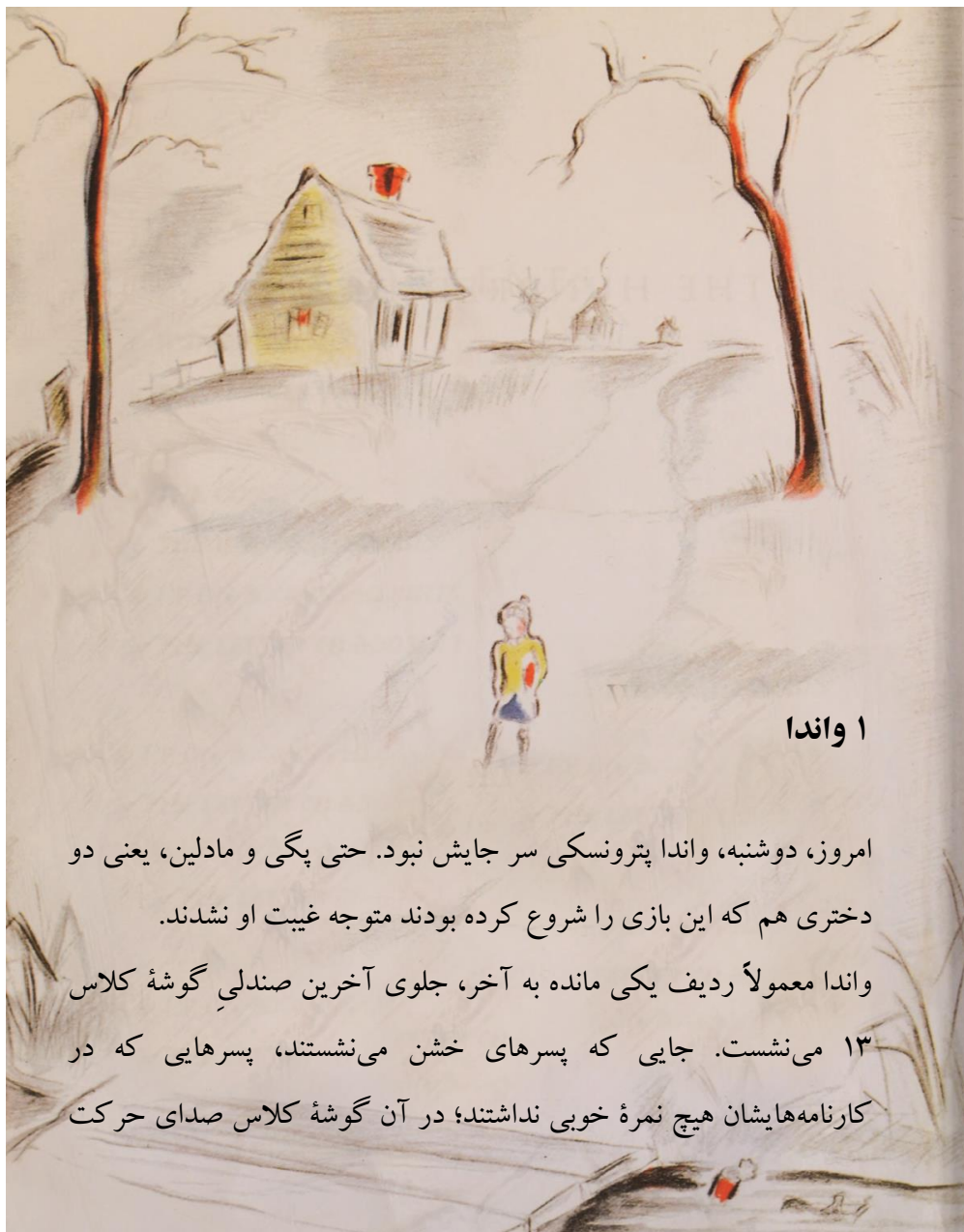
جلیل یاری

آبان ۱۳۹۶

فهرست

- ۱ واندا..... ۴
- ۲ بازی لباس‌ها ۱۱
- ۳ یک روز آفتابی صاف..... ۲۱
- ۴ مسابقه..... ۳۳
- ۵ صد دست لباس ۳۹
- ۶ به سوی بلندی‌های بوگینز..... ۴۷
- ۷ نامه‌ای به کلاس ۱۳..... ۵۷

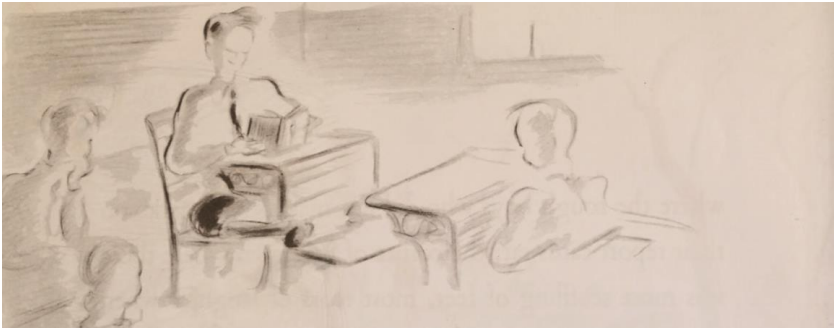




۱ واندا

امروز، دوشنبه، واندا پترونسکی سر جایش نبود. حتی پگی و مادلین، یعنی دو دختری هم که این بازی را شروع کرده بودند متوجه غیبت او نشدند. واندا معمولاً ردیف یکی مانده به آخر، جلوی آخرین صندلی گوشه کلاس ۱۳ می‌نشست. جایی که پسرهای خشن می‌نشستند، پسرهایی که در کارنامه‌هایشان هیچ نمره خوبی نداشتند؛ در آن گوشه کلاس صدای حرکت

پاها زیاد به گوش می‌رسید، و وقتی چیز خنده‌داری گفته می‌شد بیشترین صدای خنده و قهقهه از آنجا برمی‌خاست، و بیشترین گل و لای و آشغال هم روی زمین آن گوشه کلاس جمع می‌شد.



دلیل آنجا نشستن واندا خشن و پرسر و صدا بودنش نبود. بلکه برعکس، او خیلی آرام بود و کلاً به ندرت صحبت می‌کرد. هیچ کس صدای خنده بلند او را نشنیده بود. بعضی وقتها دهانش را طوری کج و کوله می‌کرد تا شبیه خنده شود، و این تمام خنده او بود.

هیچ کس دقیقاً نمی‌دانست که چرا واندا روی آن صندلی می‌نشیند، شاید به خاطر این بود که راهی طولانی را از بلندی‌های بوگینز طی می‌کرد، و پاهایش معمولاً پوشیده از گل خشک بود. گلهایی که آنها را از جاده‌های خاکی روستا با خود می‌آورد. شاید هم خانم معلم ترجیح می‌داد بچه‌هایی را

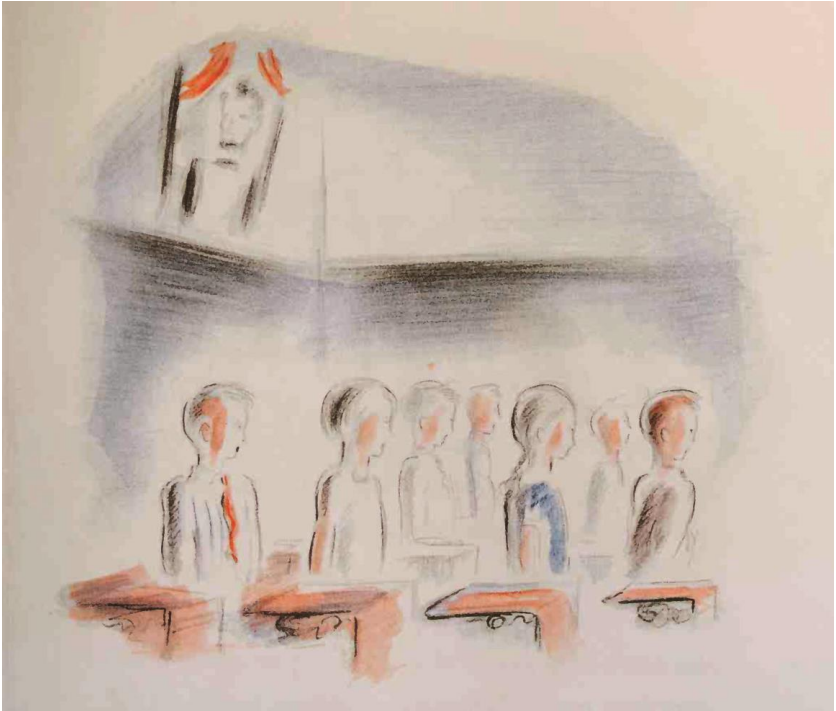
که با کفش‌های کثیف وارد کلاس می‌شوند در یک گوشه کلاس نگاه دارد. وقتی که واندا پترونسکی در کلاس بود هیچ کس به او توجهی نمی‌کرد. آنها در بیرون از مدرسه به او علاقه نشان می‌دادند، یعنی وقتی که سر ظهر به مدرسه برمی‌گشتند، یا صبح زود قبل از شروع مدرسه، وقتی که در گروه‌های چند نفره، صحبت‌کنان و خندان به سوی حیاط مدرسه می‌آمدند. آنها بعضی وقت‌ها منتظر واندا می‌ماندند تا کمی سر به سرش بگذارند.



روز بعد، سه‌شنبه، واندا باز هم به مدرسه نیامد. و باز هیچ کس متوجه غیبت او نشد، به جز خانم معلم و احتمالاً بیل بایرون‌گنده، که روی صندلی پشت سر واندا می‌نشست و الان می‌توانست پاهای درازش را دور میز خالی او بگذارد، هر کدام از پاهایش را در یک طرف میز بگذارد، و مثل یک قورباغه آنجا بنشیند، و این بزرگترین دلخوشی او در آن گوشه کلاس بود.

اما روز چهارشنبه، پگی و مدی متوجه شدند که واندا سر جایش نیست. آن دو، در ردیف جلو، کنار دیگر بچه‌های زرنگی که نمره‌های خوبی می‌گرفتند

می‌نشستند، و هیچ نشانه‌ای از آن همه گِل و لای در آنجا نبود. پگی معروفترین دختر مدرسه، با موهای مجعدِ خرمایی رنگ‌اش واقعاً زیبا بود؛ لباس‌های قشنگ زیادی داشت و مدی هم صمیمی‌ترین دوست او بود.



پگی و مدی آن روز خیلی منتظر واندا مانده بودند تا سر به سرش بگذارند و همین باعث شده بود دیرتر به مدرسه برسند. آنها هر لحظه فکر می‌کردند که واندا پیدایش بشود ولی او نیامده بود. با دیدن جک بگلز که با کرواتِ کج و کوله و کلاهی لرزان به سمت مدرسه می‌دوید آنها متوجه شدند که دیرشان شده است. جک همیشه طوری برنامه‌ریزی می‌کرد که دقیقاً وقتی زنگ

می خورد مثل یک هواپیما روی صندلی اش فرود بیاید. آنها باز هم منتظر ماندند، و امیدوار بودند که واندا بیاید. اما در نهایت، بی آنکه او را ببینند، مجبور شدند به این خودفریبی پایان دهند.

دو دختر بعد از بسته شدن درها به کلاس رسیدند. بچه‌ها داشتند خطابه گتیسبورگ را همخوانی می کردند، چون خانم میسون همیشه کلاس را با آن شروع می کرد. پگی و مدی درست وقتی روی صندلی هایشان خزیدند که آخرین سطر خطابه خوانده می شد...

«که این مردگان بیهوده نمرده‌اند؛ که این ملت، به یاری خداوند، طلیعه آزادی نوینی را شاهد خواهد بود، و حکومت مردم، توسط مردم و برای مردم از روی زمین محو نخواهد شد.»



۲ بازی لباس‌ها

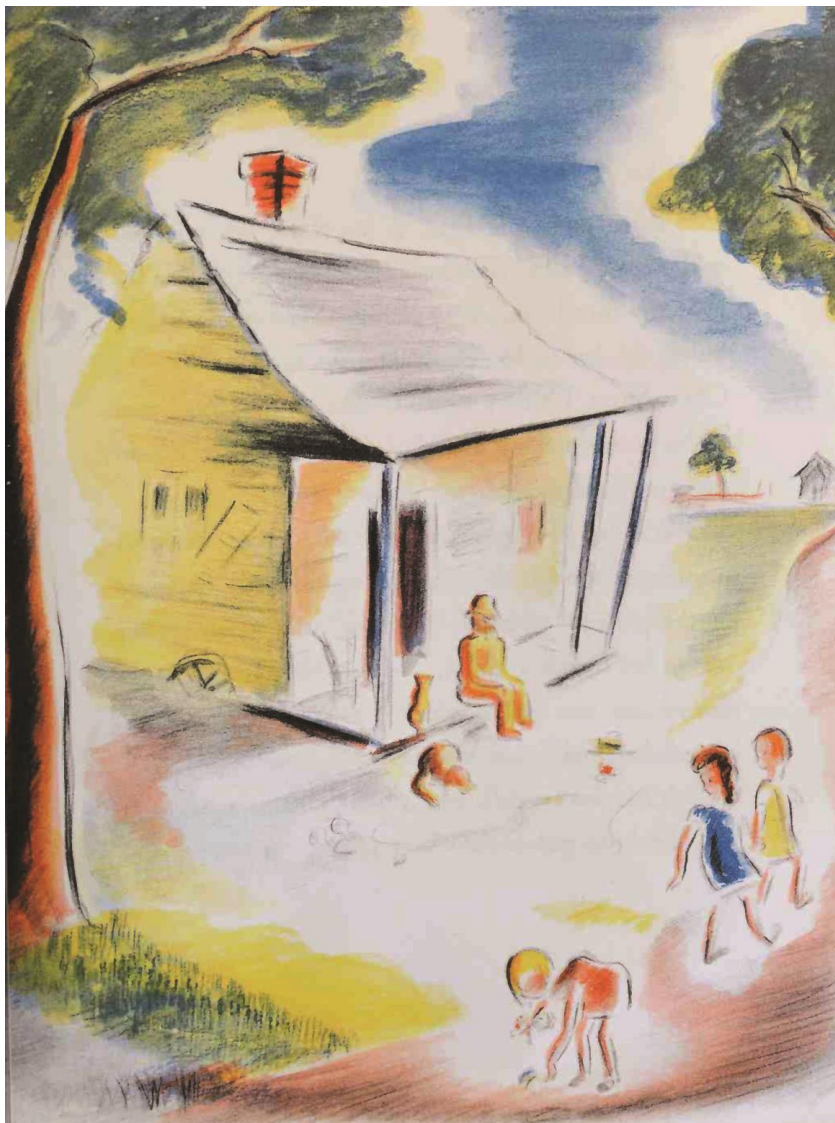
بعد از اینکه پگی و مدی یواشکی وارد کلاس شدند و روی صندلی‌هایشان نشستند، نگاهی به اطراف خود انداختند و متوجه شدند که واندا سر جایش نیست. علاوه بر این، روی میزش هم پر از گرد و خاک بود و این نشان می‌داد که واندا دیروز هم غایب بوده است. آنها تازه متوجه شدند که دیروز هم او را ندیده‌اند؛ دیروز کمی منتظر ماندند ولی بعد از ورود به مدرسه دیگر او را فراموش کرده بودند.

آنها بعضی وقت‌ها منتظر واندا می‌ماندند تا کمی سر به سرش بگذارند. واندا در مسیر منتهی به بلندی‌های بوگینز زندگی می‌کرد، و بلندی‌های بوگینز جای زندگی نبود، گرچه جای خوبی برای چیدن گل‌های وحشی در فصل تابستان بود، ولی همیشه باید نفس خود را در سینه حبس می‌کردی تا بتوانی از جلوی خانهٔ زرد رنگ سونسانِ پیر به سلامت عبور کنی. مردم در شهر می‌گفتند که سونسان پیر آدم خوبی نیست. او کار نمی‌کرد، و بدتر از آن، خانه و محوطهٔ آن به طرز شرم‌آوری کثیف و پر از قوطی‌های پوسیدهٔ کنسرو بود؛ همراه با یک کلاه حصیری که روی زمین ولو بود. سونسان پیر با سنگ و گریهٔ خودش به تنهایی زندگی می‌کرد. مردم شهر می‌گفتند که نباید تعجب کرد. چه کسی حاضر می‌شود با او زندگی کند؟ و این حرف و حدیث‌ها باعث می‌شد مردم حتی روز روشن هم از جلوی خانهٔ او با عجله رد شوند و آرزو کنند که چشم‌شان به قیافهٔ او نیفتد.

بالتر از خانهٔ سونسان چند خانهٔ چوبی نیز دیده می‌شد که به صورت پراکنده ساخته شده بودند، و در یکی از این خانه‌ها واندا پترونسکی با پدر و برادرش جیک زندگی می‌کرد.

واندا پترونسکی! بیشتر بچه‌های کلاس ۱۳ اسم‌شان شبیه این نبود. آنها اسم‌هایی داشتند که گفتنش راحت بود، مثل توماس، اسمیت، یا آلن. یکی از پسرها اسمش بونسه بود، ویلی بونسه، و همه فکر می‌کردند که اسم

خنده‌داری است اما پترونسکی جور دیگری خنده‌دار بود.



واندا هیچ دوستی نداشت. تنها به مدرسه می‌آمد و تنهایی به خانه برمی‌گشت. همیشه لباس آبی رنگ و رو رفته‌ای می‌پوشید که به تناش زار می‌زد. پیراهنش تمیز بود ولی انگار هیچ وقت یک اتوی درست و حسابی نمی‌خورد. با اینکه واندا هیچ دوستی نداشت، ولی خیلی از دخترها با او حرف می‌زدند. آنها نبش خیابان اولیور، زیر درخت‌های افرا منتظر او می‌ماندند؛ یا در حیاط مدرسه دورش حلقه می‌زدند، و او می‌ایستاد و به دخترانی نگاه می‌کرد که در زمین سفت و فرسوده حیاط مدرسه لی‌لی بازی می‌کردند.

پگی با حالتی به ظاهر مؤدبانه، انگار که با خانم میسون و یا با مدیر حرف می‌زند، می‌گفت «واندا!» و سقلمه‌ای به یکی از دوستانش می‌زد و می‌گفت «گفتی چند دست لباس در کمدت آویزان کرده‌ای؟»
واندا جواب داد «صد تا».

«صد تا!» دخترها ناباورانه فریاد زدند، و دخترهای کوچک هم دست از بازی لی‌لی کشیدند و گوش دادند.
واندا جواب داد «بلی، صد تا، همه به ردیف». سپس لب‌های ظریفش بی‌صدا بسته شد.

پگی گفت «چه شکلی‌اند؟ شرط می‌بندم همه ابریشم‌اند».
«بلی، همه ابریشم‌اند، از همه رنگ».

«مخمل هم داری»؟

واندا با حواس پرتی تکرار کرد «بله، مخمل هم هست، صد دست لباس، همشون در کمند من ردیف شده‌اند».

بعد از آن، به واندا اجازه دادند که برود؛ و نتوانستند پیش از دور شدن او جلوی قهقهه و جیغ و دادشان را بگیرند.

صد دست لباس! معلوم بود که تنها لباس واندا همان لباس آبی رنگی است که هر روز آن را می‌پوشید. پس چرا می‌گفت که صد دست لباس دارد؟ عجب داستانی! و دخترها می‌خندیدند و او را مسخره می‌کردند، و در این مواقع واندا به سمت دیوار آجری مدرسه که پوشیده از پیچک بود می‌رفت، جایی کنار دیوار و جلوی آفتاب، و معمولاً در آنجا منتظر زنگ مدرسه می‌ماند.

اما اگر دخترها او را نبش خیابان اولیور می‌دیدند چند قدمی با خود همراهش می‌کردند، و هر چند قدم یک بار می‌ایستادند و سؤالاتی از او می‌پرسیدند که جواب‌هایش را باور نداشتند. این سؤالات همیشه درباره لباس‌های بلند واندا نبود. گاهی وقت‌ها هم درباره کلاه‌ها، کت‌ها و یا حتی کفش‌ها از او سؤال می‌کردند.

«گفتی چند تا کفش داری»؟

«شصت تا».

«شصت جفت! شصت جفت یا شصت عدد؟»

«شصت جفت. همه در کمد من ردیف شده‌اند.»

«دیروز گفתי پنجاه تا.»

«الان شصت تا دارم.»

دخترها با فریادی به ظاهر مؤذبانه و مبالغه آمیز او را تحسین می کردند.

«همشون شبیه هم‌اند؟»



«اوه، نه، هر جفتش یک جور است. از همه رنگ. همه به ردیف.» و واندا

خیلی سریع چشمانش را از پگی می گرفت و به یک نقطه در دوردست نگاه

می کرد، انگار که به افق خیره شده باشد، نگاه می کرد ولی چیزی نمی دید. سپس حلقه بیرونی جمعیت دختران گسسته می شد و دخترها دو تا دو تا، خنده کنان، به تدریج و آرام آرام کنار می رفتند، و گروه پخش می شد. پگی، که این بازی را تدارک دیده بود، و دوست جدایی ناپذیرش مدی، همیشه آخرین نفراتی بودند که آنجا را ترک می کردند. و سر آخر واندا به سمت بالای خیابان حرکت می کرد، با چشمانی خسته و دهانی کاملاً بسته، هر چند وقت یک بار شانه چپاش را به طرز خنده داری بالا می کشید و تک و تنها خود را به مدرسه می رسانید.

پگی در اصل دختر سنگدلی نبود. او در برابر قلدرها از بچه های کوچک دفاع می کرد، و اگر می دید که با حیوانی بد رفتاری شده، ساعت ها به حال او گریه می کرد. اگر کسی به او می گفت «فکر نمی کنی این طرز برخورد با واندا بی رحمانه است؟» او حتماً تعجب می کرد. بی رحمانه؟ چرا این دختر می گوید که صد دست لباس دارد؟ همه می دانند که او دروغ می گوید. چرا می خواست دروغ بگوید؟ او یک آدم معمولی نیست، و گرنه چرا باید چنین اسمی داشته باشد؟ با تمام اینها، پگی و مدی هیچ وقت باعث گریه او نشدند. ولی این کار پگی که هر روز از واندا می پرسید چند دست لباس و چند تا کلاه و چند تا فلان و چند تا بهمان داری باعث ناراحتی مدی می شد. مدی خودش بچه فقیری بود. او معمولاً لباس دست دوم دیگران را می پوشید. شکر

خدا در بلندی‌های بوگینز زندگی نمی‌کرد و اسم مسخره‌ای هم نداشت. پیشانی او نیز مثل پیشانی گرد واندا برق نمی‌زد. راستی، واندا پیشانی‌اش را با چه چیزی می‌شست؟ صابون مخصوص؟ و این چیزی بود که همه دخترها می‌خواستند بدانند.



بعضی وقت‌ها که پگی این سؤال‌ها را با لحنی به ظاهر مؤدبانه و تمسخرآمیز از واندا می‌پرسید، مدی خجالت می‌کشید و به سنگ‌ریزه‌هایی که در دست داشت نگاه می‌کرد، آنها را می‌چرخاند و چیزی نمی‌گفت. مسئله این نبود که او دلش به حال واندا می‌سوخت؛ بلکه اگر پگی این بازی لباس را ابداع

نکرده بود او اصلاً توجهی هم به واندا نمی کرد. ولی تصور کنید که دفعه بعد پگی و بقیه بچه‌ها این بازی را سر او هم بیاورند! او شاید به اندازه واندا فقیر نبود، ولی به هر حال فقیر بود. البته عاقل تر از این حرف‌ها بود که بگوید صد دست لباس دارد؛ با این حال دوست نداشت که چنین بلایی سر او هم بیاید. اصلاً و ابداً! وای، خدای من! او آرزو می کرد که پگی دیگر سر به سر واندا پترونسکی نگذارد.



۳ یک روز آفتابی صاف

به دلایلی مدی دیگر نتوانست تحمل کند. او نوک مدادش را تیز کرد. مداد را با دقت در سوراخ مدادتراش قرمز کوچک چرخاند. تراشه‌های مداد به صورت منظم بر روی کاغذ چرکنویسی جمع می‌شدند، و او دقت می‌کرد که ذره‌ای از تراشه‌های نوک سیاه مداد بر روی دفتر تمیز ریاضی‌اش نریزد.

اخمی ناچیز پیشانی‌اش را چین انداخت. دوست نداشت دیر به مدرسه برسد، و در ضمن به واندا هم فکر می‌کرد. یک جورهایی وقتی به گوشه کلاس

نگاه می‌کرد میز و اندا، که الان خالی است، تنها چیزی بود که به چشم او می‌آمد.

او با دلخوری از خودش سؤال می‌کرد که بازی صد دست لباس اولین بار چگونه شروع شد؟ به سختی می‌توانست روزهایی را به خاطر بیاورد که هنوز این بلا را سر و اندا نیاورده بودند؛ فکر کردن به آن روزها سخت بود، روزهایی که بازی صد دست لباس شبیه ورزش صبحگاهی بود، و روزهای قبل از آن، روزهایی که همه چیز بهتر و زیباتر بود. وای، بله. او یادش آمد. این بازی روزی شروع شده بود که سیسیل برای اولین بار لباس نوی قرمز رنگش را پوشیده بود. به یکباره کل این صحنه خیلی واضح و سریع جلوی چشمان مدی جان گرفت.

یک روز آفتابی صاف در ماه سپتامبر بود. نه، باید ماه اکتبر بوده باشد، چون وقتی او و پگی دست در دست هم و آوازخوان به سمت مدرسه می‌آمدند پگی گفته بود «می‌دانی چیه؟ هوای امروز دقیقاً شبیه همان چیزی است که همیشه می‌گویند «هوای آفتابی و صاف اکتبر»».

مدی این خاطره را به یاد آورد چون بعد از آن، دیگر با اینکه هوا کوچکترین تغییری نکرده بود، اما آفتابی و صاف به نظر نرسید.

آنها به محض اینکه از خیابان الیور، که سایه بود، به خیابان افرا پیچیدند، چشمانشان را بستند. چون الان دیگر آفتاب صبح مستقیم به چشم‌شان می‌زد.

علاوه بر این، برق رنگ‌های روشن لباس دخترانی که آن طرف خیابان بودند نیز به چشم می‌خورد. بلوزها و ژاکت‌ها و پیراهن‌های بلند آنها، به رنگ‌های آبی و طلایی و قرمز، و مخصوصاً یکی از آنها که رنگ زرشکی داشت، همچون قطعاتی از بلور، پرتوهای خورشید را منعکس می‌کرد.

باد سرد و خشکی که می‌وزید در دامن دخترها می‌پیچید و موهای آنها را به چشمان‌شان می‌کوبید. دخترها همگی با صدای بلند حرف می‌زدند و هر کدام سعی می‌کرد بلندتر از دیگری صحبت کند. مدی و پگی به آنها پیوستند و مشغول خنده و صحبت شدند.

«سلام پگی! سلام مدی!»، آنها به گرمی از هم استقبال کردند. «سیسیل را ببینید!»

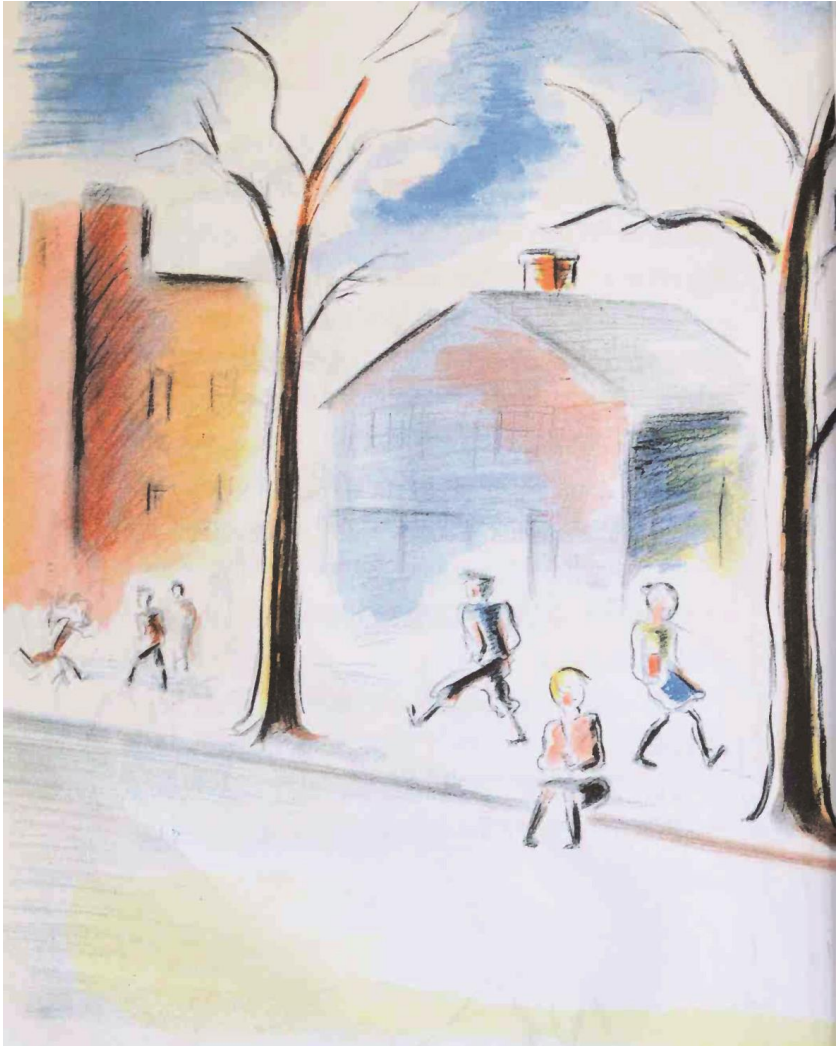
سر و صدای آنها به خاطر لباسی بود که سیسیل بر تن داشت، لباسی به رنگ زرشکی با کلاه و جوراب‌هایی که هم رنگ آن بود. لباس نوینی که رنگ روشن و براقی داشت و واقعاً زیبا بود. همه از سیسیل و لباس جدیدش تعریف می‌کردند. سیسیل که باریک اندام، قدبلند و بالرین بود لباس‌های گران‌قیمت و شیک‌تری می‌پوشید. او کیف مشکی اطلس و کفش‌های اطلس سفید رنگ مخصوصِ باله‌اش را از شانه آویزان کرده بود و امروز هم کلاس باله داشت. مدی روی سنگ گرانیتی کنار خیابان نشست تا بند کفشش را ببندد. با خوشحالی به حرف‌های آنها گوش می‌داد. بچه‌ها آن روز خیلی خوشحال به

نظر می‌رسیدند، شاید دلیلش این بود که آن روز، یک روز روشن و آفتابی بود. همه چیز می‌درخشید. خورشید در آن دور دست و در انتهای خیابان می‌درخشید و آب‌های نیلگون خلیج را به رنگ نقره در می‌آورد. مدی تکه آینه شکسته‌ای را برداشت و حلقه کوچکی از نور را که در لبه‌هایش رنگین کمان شکل می‌گرفت بر روی خانه‌ها، درختان و نوک تیر تلگراف انداخت. و درست همان وقت بود که واندا همراه برادرش جیک آمده بودند.

آنها اغلب اوقات باهم به مدرسه نمی‌آمدند. جیک مجبور بود که زودتر بیاید تا به مستخدم مدرسه، آقای هینی پیر کمک کند. او قبل از اینکه درهای مدرسه باز شود بخاری‌ها را روشن می‌کرد، برگ‌های خشک را از روی زمین جمع می‌کرد و کارهای ضروری دیگری را انجام می‌داد. اما آن روز کاملاً دیر کرده بود.

آن روز، حتی واندا هم در نور آفتاب، زیبا دیده می‌شد و پیراهن آبی رنگ و رو رفته او شبیه قطعه‌ای از آسمان فصل تابستان شده بود؛ کلاه سورت‌سوارِ کهنه و خاکستری رنگش که حتماً جیک آن را پیدا کرده بود تا حدی شیک و تازه به نظر می‌رسید. مدی با حواس پرتی به آنها نگاه می‌کرد و نور آینه شکسته‌اش را به اینجا و آنجا می‌انداخت. و با همان حواس پرتی متوجه شده بود که واندا وقتی به گروه دخترانی که می‌خندیدند و قهقهه می‌زدند رسید به یکباره ایستاد.





مدی شنید که جیک می گوید «بیا دیگه. من عجله دارم. باید درها را باز کنم و زنگ را بزنم».

واندا جواب داد «تو بقیه راه را تنها برو، من می خواهم اینجا بایستم».

جیک شانه هایش را بالا انداخت و از خیابان افرا بالا رفت. واندا آهسته به گروه دختران نزدیک شد. به نظر می رسید در هر قدمی که به سمت جلو برمی دارد قبل از اینکه پای خود را بر زمین بگذارد دچار تردید می شود. او طوری به جمع نزدیک شد که انگار حیوان ترسویی است که هر لحظه که احساس خطر کند آماده فرار است.

با این حال، دهان واندا طوری بود که انگار دارد می خندد. او نیز باید احساس شادمانی می کرد چون همه باید در چنین روزی احساس شادی می کردند.

همین که واندا به آخرین حلقه جمع دختران رسید، مدی نیز برخاست و کنار پگی رفت تا خودش هم به لباس جدید سیسیل از نزدیک نگاه کند. او واندا را فراموش کرد، دخترهای بیشتری داشتند می آمدند و جمع داشت بزرگتر می شد و همه با صدای بلند و پرشور درباره لباس جدید سیسیل صحبت می کردند.

یکی گفت «قشنگ نیست»؟

یکی دیگر گفت «آره، من هم یک پیراهن نوی آبی رنگ دارم، اما به این زیبایی نیست».

«مادر من هم برایم یک پیراهن پشمی خریده، از همان لباس‌های پشمی شطرنجی سلطنتی».

«من هم یک پیراهن جدید برای مدرسه هنر خریده‌ام».



«می‌خواهم مادرم را راضی کنم عین این لباس سیسیل را برایم بخرد».
هر کسی با یک نفر دیگر صحبت می‌کرد. هیچ کس با واندا حرف نمی‌زد ولی او آنجا و بخشی از آن جمعیت بود. دخترها نزدیکتر آمدند و حلقه دور

سیسیل را تنگ تر کردند، و باز داشتند همزمان حرف می زدند و از او تعریف می کردند، و واندا نیز در بین دخترها بود. هیچ کس با واندا صحبت نمی کرد، حتی هیچ کس به اینکه او هم آنجا است توجهی نمی کرد.

مدی با به خاطر آوردن اتفاقات بعدی، فکر کرد که شاید واندا خیال می کرد تنها چیزی که باید انجام بدهد این است که چیزی بگوید و بعد درست مثل یکی از آن دخترها باشد. و این کار راحتی بود چون همه آنها داشتند در مورد لباس حرف می زدند.

مدی در کنار پگی ایستاده بود. واندا نیز در سمت دیگر پگی بود. ناگهان واندا بی اختیار به بازوی پگی زد و چیزی گفت. چشم های آبی روشن او می درخشیدند و او مثل بقیه دخترها هیجان زده به نظر می رسید.

پگی که پچ پچ آهسته واندا را شنیده بود پرسید «چی؟»

واندا یک لحظه تردید کرد ولی بعد همان کلمات را با لحنی محکم تکرار کرد.

«من صد دست لباس در خانه دارم».

پگی با صدای بلند گفت «متوجه شدم که چی گفتی. صد دست لباس. صد دست!» و بعد داد زد «آهای بچه ها! این دختر صد دست لباس دارد».

سکوت حکمفرما شد و جمعیتی که دور سیسیل و لباس پر زرق و برق او گرد آمده بودند حالا با کنجکاوی دور واندا و پگی جمع شدند. دخترها با

تردید و بدگمانی به واندا نگاه کردند.

آنها گفتند «صد دست لباس؟ هیچ کس نمی‌تواند صد دست لباس داشته باشد».

«ولی من دارم».

«واندا صد دست لباس دارد».

«آنها کجا هستند»؟

«در داخل کمد من».

«اوه، پس چرا وقتی می‌آیی مدرسه آنها را نمی‌پوشی»؟

«آنها را برای مهمانی می‌پوشم».

«اوه، منظورت این است که هیچ لباس معمولی نداری»؟

«چرا، من همه نوع لباسی دارم».

«پس چرا آنها را برای مدرسه نمی‌پوشی»؟

واندا یک لحظه در برابر این پرسش سکوت کرد. لبهایش را به هم فشرد.

سپس انگار که درسی را در مدرسه حفظ کرده باشد با بی‌خیالی تکرار کرد

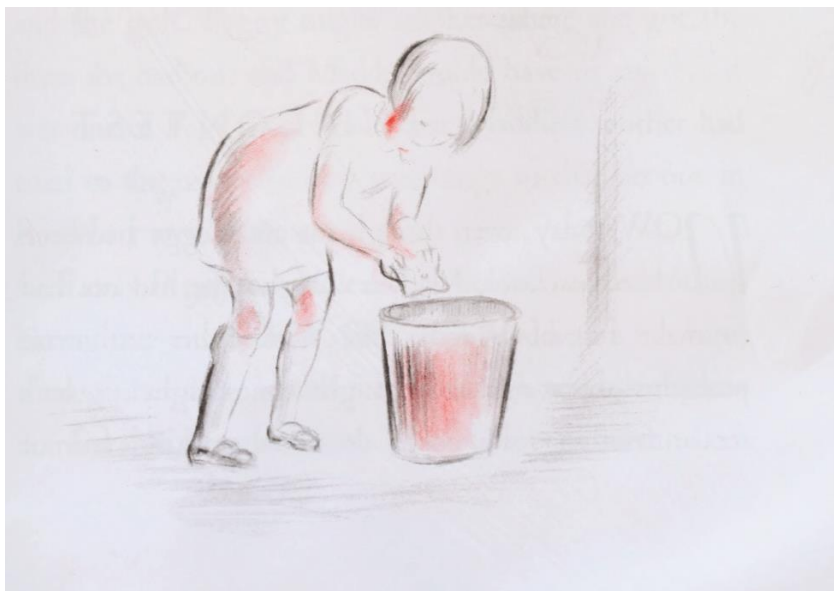
«صد دست لباس. همشون در کمد من ردیف شده‌اند».

پگی مثل آدم بزرگ‌ها جواب داد «اوه، فهمیدم. این بچه صد دست لباس

دارد، اما آنها را برای مدرسه نمی‌پوشد. شاید نگران است که نکند جوهر یا

گچ روی آنها بریزد».

با این حرف او، همه زدند زیر خنده و شروع به صحبت کردند. واندا با حواس پرتی به آنها نگاه کرد، لبهایش را به هم فشرد، در پیشانی اش چین افتاد و کلاه سورتمه سواری خاکستری تا روی ابروهایش پایین آمد. ناگهان از پایین خیابان صدای زنگ مدرسه به گوش رسید. مدی که حالا دیگر راحت شده بود گفت «وای، بیا دیگه، عجله کن، دیرمان می شود».



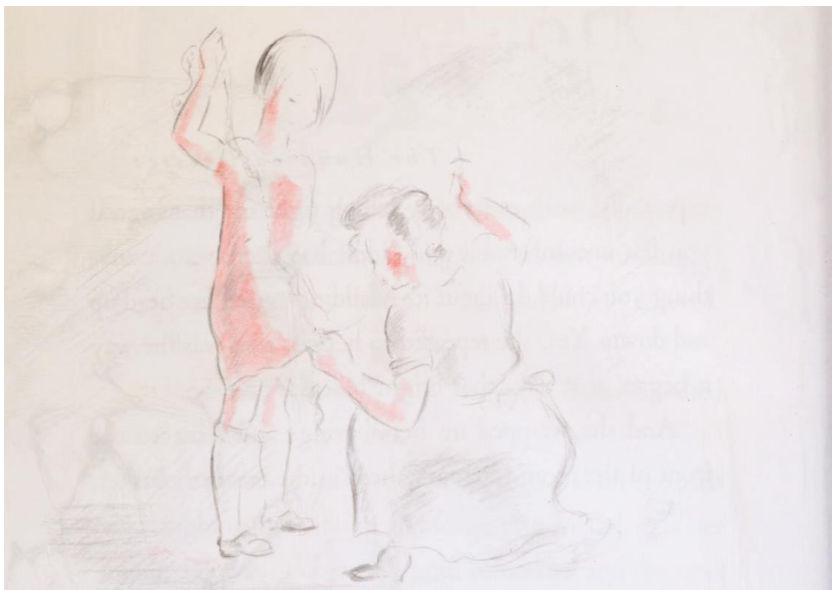
پگی گفت «خدا حافظ واندا. صد دست لباس تو خیلی خیلی خیلی زیباست». این حرف پگی باعث شد صدای خنده بلند شود، و دخترها به راه افتادند، آنها خندیدند و حرف زدند و واندا و صد دست لباس او را فراموش کردند.

آنها تا فردا و پس فردا و روز بعدش او را فراموش کردند، تا وقتی که پگی او را در راه مدرسه دید و یادش آمد که از صد دست لباسش پیرسد.

حالا پگی اگر یک روز واندا را مسخره نمی کرد و خنده های تأییدآمیز دخترها را نمی شنید آن روز را از دست رفته می انگاشت.

بلی، همه چیز این طوری شروع شد، بازی صد دست لباس. این بازی، ناگهانی و غیرمنتظره اتفاق افتاد، و همه در مقابل کار انجام شده قرار گرفتند، و اگر کسی هم، مثل مدی، احساس ناراحتی می کرد باز کاری از دستش بر نمی آمد. مدی سرش را به نشانه تأیید تکان داد و با خودش تکرار کرد بلی، این طوری شروع شد، آن روز، آن روز آفتابی و صاف.

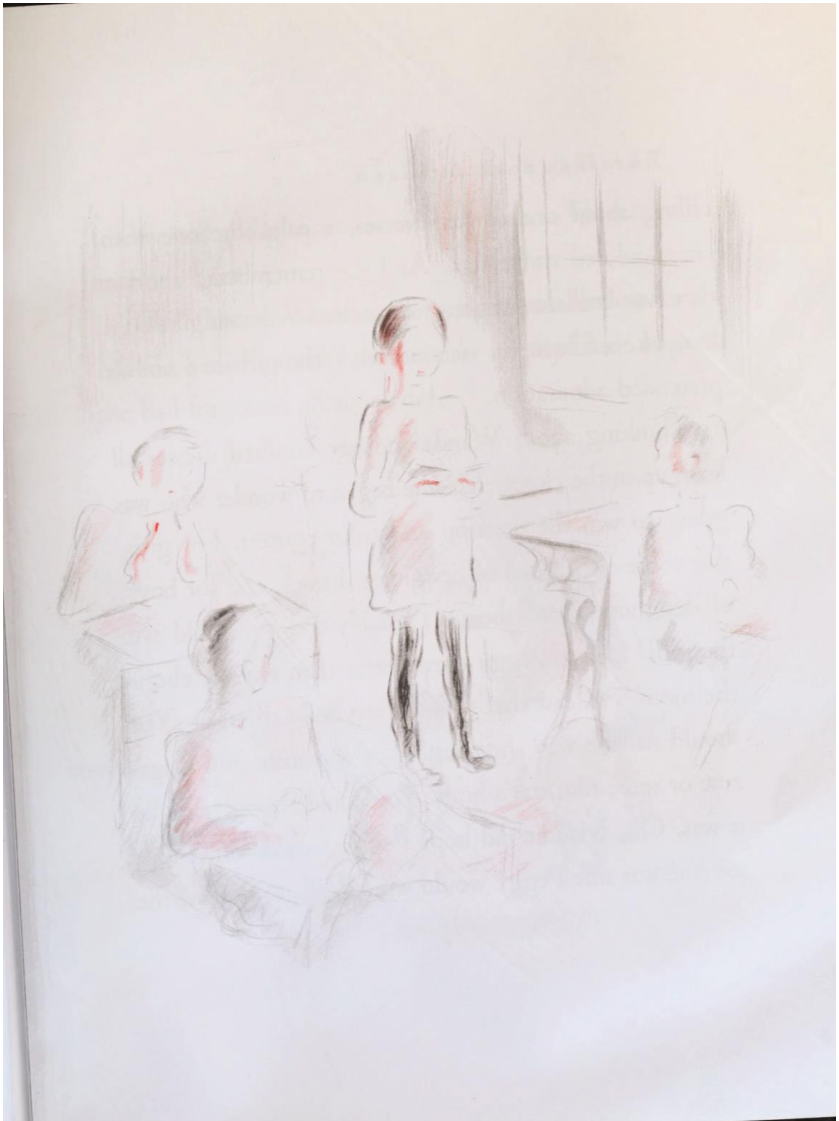
او تراشه های مداد را در دستش جمع کرد و به جلوی کلاس رفت تا آنها را در سطل آشغال خالی کند.



۴ مسابقه

امروز با اینکه او و پگی دیر به مدرسه رسیده بودند ولی مدی خوشحال بود چون مجبور نشده بود واندا را مسخره کند. او مسئله‌های ریاضی‌اش را با حواس پرتی حل می‌کرد. هشت ضربدر هشت ... بگذار بینم

او در برابر تمسخر واندا هیچ کاری نمی‌توانست انجام دهد و آرزو می‌کرد که ای کاش جرأت داشت و به پگی نامه‌ای می‌نوشت، چرا که می‌دانست این شهادت را ندارد که رو در رو به پگی بگوید «آهای پگی، بیا دیگه از واندا نپرسیم که چند دست لباس دارد».



وقتی که مسئله‌های ریاضی‌اش تمام شد شروع کرد به نوشتن نامه‌ای به پگی.
ناگهان مکثی کرد و بدنش به لرزه افتاد. خودش را در حیات مدرسه تصور

کرد که حالا هدف جدیدی برای پگی و دیگر دختران شده است. شاید پگی بپرسد لباسی را که پوشیده از کجا آورده است، و مدی مجبور خواهد شد بگوید که این لباس یکی از لباس‌های کهنه پگی است که مادر مدی سعی کرده با تغییر ظاهر آن کاری کند که کسی در کلاس ۱۳ نتواند آن را بشناسد.

ای کاش پگی با میل خودش تصمیم می‌گرفت مسخره کردن واندا را متوقف کند. آه، چه خوب می‌شد! مدی دستش را لای موهای کوتاه طلایی‌اش کشید تا افکار مزاحم را از خودش دور کند. مگر چه فرقی می‌کرد؟ مدی نامه را یواشکی پاره کرد. او بهترین دوست پگی بود و پگی محبوب‌ترین دختر کلاس. بعد با خودش فکر کرد پگی کاری را که غلط باشد به هیچ وجه انجام نمی‌دهد.

و اما درباره واندا باید بگویم دختری معمولی بود که در بلندی‌های بوگینز زندگی می‌کرد و در حیات مدرسه تک و تنها یک گوشه‌ای می‌ایستاد. کسی در کلاس به او توجهی نمی‌کرد مگر زمانی که نوبتش می‌رسید تا بایستد و از روی کتاب بخواند. در آن موقع نیز همه آروز می‌کردند که او زودتر بخواند و بنشیند، چرا که هزار سال طول می‌کشید تا یک پاراگراف را تمام کند. بعضی وقت‌ها واندا بلند می‌شد و فقط به کتابش نگاه می‌کرد و اصلاً چیزی نمی‌خواند و یا نمی‌توانست بخواند. خانم معلم سعی می‌کرد کمکش کند اما

او فقط همان جا می‌ایستاد تا اینکه خانم معلم به او می‌گفت بنشینند. آیا کُندذهن یا چنین چیزی بود؟ شاید هم خجالتی بود. او فقط در حیاط مدرسه و آن هم دربارهٔ صد دست لباسش حرف می‌زد. مدی به خاطر آورد که یک روز واندا دربارهٔ یکی از لباس‌هایش حرف می‌زد، لباس آبی کم‌رنگی که حاشیه‌دوزی‌های ارغوانی داشت. و لباس دیگری را به یاد آورد که رنگ آن شوییدی براق بوده با شالی قرمز رنگ، و دخترها وانمود کرده بودند که دارند از او تعریف و تمجید می‌کنند و گفته بودند «حتما وقتی این لباس را می‌پوشی احساس می‌کنی که همانند یک درخت کریسمس هستی».

مدی در حالی که به واندا و صد دست لباس او که همه در داخل کمدش ردیف شده‌اند فکر می‌کرد، از خودش پرسید چه کسی برندهٔ مسابقهٔ طراحی و رنگ‌آمیزی خواهد شد. دخترها در این مسابقه، لباس طراحی می‌کردند و پسرها قایق موتوری. شاید پگی برندهٔ مدال دخترها بشود. پگی بهتر از هر کس دیگری در کلاس نقاشی می‌کند. حداقل بقیه این طور فکر می‌کنند. شما باید ببینید که او چگونه می‌تواند عکس یک مجله یا چهرهٔ ستاره‌های سینما را کپی کند. شاید می‌توانستید با نگاه کردن به نقاشی پگی تا حدی حدس بزنید چه کسی را نقاشی کرده است. آه، مدی آرزو کرد ای کاش پگی برنده شود. آرزو کرد؟ او مطمئن بود که پگی برنده خواهد شد. خب، فردا خانم معلم برنده‌ها را اعلام خواهد کرد. آن وقت همه خواهند فهمید.

صد سئلباس / ۳۷

یاد واندا آرام آرام از ذهن مدی پاک شد، و با شروع درس تاریخ او دیگر همه چیز را درباره واندا فراموش کرد.

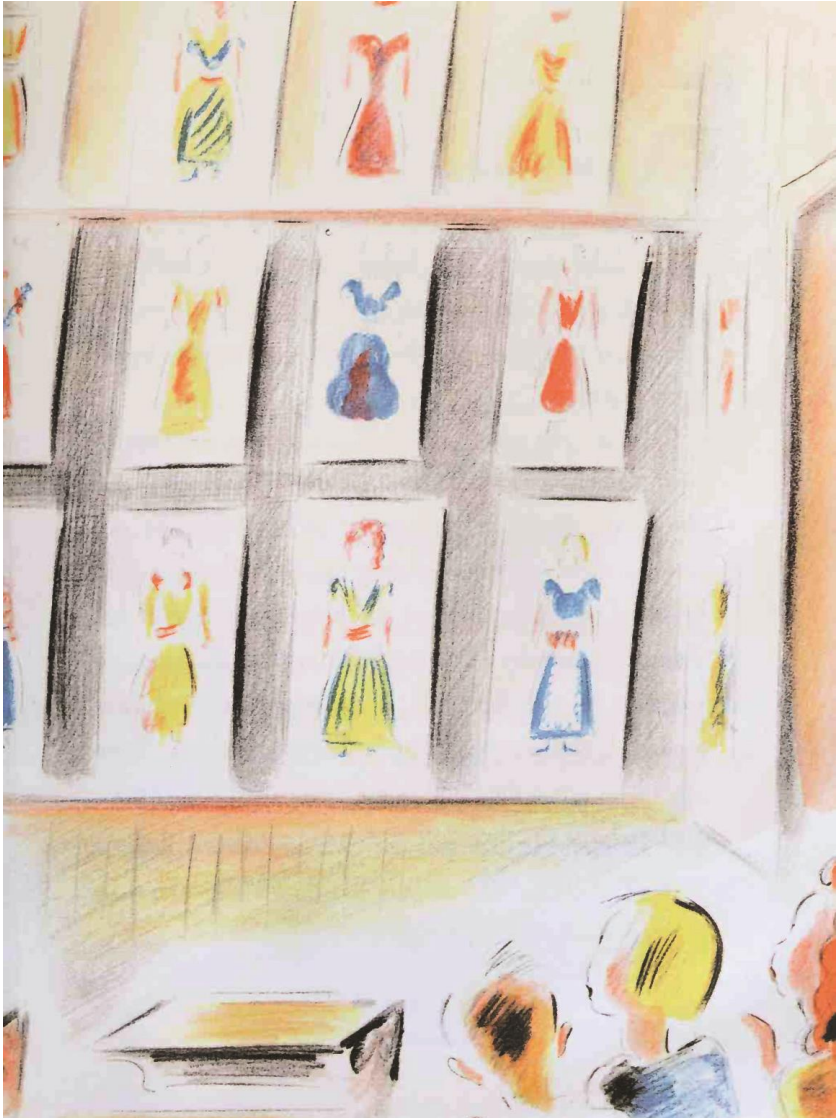




۵ صد دست لباس

روز بعد نم نم باران می‌بارید. مدی و پگی زیر چتر پگی با عجله به مدرسه می‌رفتند. آنها طبیعتاً در چنین روزی در نبش خیابان اولیور منتظر واندا پترونسکی نشدند، خیابانی که در دور دست‌ها، از زیر خطوط راه آهن و به سمت بالای تپه، به بلندی‌های بوگینز منتهی می‌شد. به هر حال آنها امروز حاضر نبودند که دیر کنند، چون امروز روز مهمی بود.

پگی پرسید «فکر می‌کنی که خانم میسون امروز حتماً برنده‌ها را اعلام می‌کند»؟





مدی جواب داد «وای، امیدوارم، خیلی منتظر این لحظه هستم، تو حتماً برنده می شوی پگی».

پگی مشتاقانه جواب داد «امیدوارم».

آنها به محض این که وارد کلاس شدند ایستادند و نفس شان در سینه حبس شد. همه کلاس پر از نقاشی شده بود، لبه ها و کناره های پنجره، نقاشی ها با یونز به بالای تخته سیاه و روی تابلوهای آشکال پرندگان چسبانده شده بودند، با رنگ هایی جذاب و طرح هایی شاد و چشم نواز، که همه بر روی ورقه هایی از کاغذ کادو ترسیم شده بودند.

نقاشی ها باید صد تایی می شدند که همه ردیف شده بودند!

اینها باید نقاشی های مسابقه باشند. بله آنها نقاشی هایی برای مسابقه بودند. همه ایستادند و سوت زدند و یا زیر لب از آنها تعریف و تمجید کردند.

همین که همه بچه ها جمع شدند خانم میسون برنده ها را اعلام کرد. او گفت که در بین پسرها جک بگلز برنده شده است و طرح قایق موتوری او به همراه کار بقیه پسرها در کلاس ۱۲ نمایش داده شده بود.

سپس اضافه کرد «در بین دخترها، با اینکه هر نفر یک یا دو طرح را در مسابقه شرکت داده بود، اما یکی از دخترها صد تا طرح را نقاشی کرده است که همگی متفاوت و زیبا هستند و کلاس ۱۳ باید به او افتخار کند. از نظر داورها هر یک از این نقاشی ها ارزش برنده شدن را دارند. خوشحالم که

بگویم واندا پترونسکی برنده مدال دختران است. متأسفانه واندا چند روزی است که غیبت داشته و الان اینجا نیست تا تشویق‌هایی را که شایسته آن است دریافت کند. امیدواریم که او فردا برگردد. حالا، بچه‌ها خیلی آرام دور کلاس صف بکشید و به نقاشی‌های نفیس واندا نگاه کنید».

صدای تشویق بچه‌ها بلند شد و حتی پسرها هم، با اینکه علاقه‌ای به لباس نداشتند، خوشحال بودند این شانس را دارند که پا بر زمین بکوبند و انگشتان‌شان را در دهان بگذارند و سوت بزنند. مدی و پگی جزو اولین نفراتی بودند که خود را به تخته‌سیاه رساندند تا نقاشی‌ها را تماشا کنند.

مدی آرام گفت «نگاه کن پگی، این همان لباس آبی رنگی است که او درباره‌اش صحبت می‌کرد. زیبا نیست»؟

پگی جواب داد «آره، و این هم همان لباس سبز رنگ است. ای بابا! من هم فکر می‌کردم که می‌توانم نقاشی بکشم!»!

در همان حال که بچه‌ها دور کلاس می‌گشتند ناظم مدرسه از طرف دفتر مدیر یادداشتی برای خانم میسون آورد. خانم میسون آن را چندین بار خواند و با تأمل بررسی‌اش کرد. بعد دست‌هایش را به هم زد و گفت «بچه‌ها توجه کنید. همه سر جای خود بنشینید».

وقتی که صدای حرکت پاها متوقف شد و کلاس آرام گرفت و ساکت شد، خانم میسون گفت «من نامه‌ای از طرف پدر واندا دریافت کرده‌ام که مایلم

آن را برای شما بخوانم».

خانم میسون چند لحظه ایستاد و سکوت سنگینی بر کلاس حاکم شد. خانم معلم عینکش را به آرامی و با تأمل تنظیم کرد. حالت او نشان می‌داد که باید خبر خیلی مهمی در نامه پدر و اندا نوشته شده باشد. همه با دقت به نامه کوتاهی که توسط خانم میسون خوانده می‌شد گوش فرا دادند:

«معلم عزیز؛ واندای من دیگر به مدرسه شما نخواهد آمد. جیک هم همین‌طور. ما الان به شهر بزرگ می‌رویم. دیگر کسی فریاد نخواهد زد لهستانی. دیگر کسی نخواهد پرسید که این اسم خنده‌دار چیست. اسم‌های خنده‌دار زیادی در شهر بزرگ وجود دارند.

ارادتمند شما،

یان پترونسکی».

خواندن این نامه با سکوت سنگینی همراه شد. خانم میسون عینکش را برداشت، آن را فوت کرد و با دستمال نرم سفید رنگی تمیزش کرد. سپس دوباره آن را بر چشم زد و به بچه‌ها نگاهی کرد و با لحنی آرام شروع به صحبت کرد.

«من مطمئن هستم که هیچ یک از پسرها و دخترهای من در کلاس ۱۳ عمداً و از روی قصد احساسات کسی را به خاطر اسم ناآشنایش جریحه‌دار نمی‌کنند. من ترجیح می‌دهم فکر کنم آن چیزی که گفته شده از روی

بی فکری و بی ملاحظگی بوده است. می دانم همه شما مثل من فکر می کنید که این، یک اتفاق بسیار تأسف باری است. هم تأسف بار و هم غم انگیز. و من از همه شما می خواهم که در مورد آن فکر کنید».



زنگ اول زنگ مطالعه بود. مدی تلاش کرد تا درس هایش را آماده کند، اما نتوانست ذهن خود را روی کارش متمرکز کند. درد شدیدی زیر شکمش احساس می کرد. بله، او از شنیدن پرسش های پگی درباره تعداد لباس های واندا لذت نمی برد اما اعتراضی هم نکرده بود. او ساکت ایستاده بود، و این کار او درست به همان اندازه کار پگی بد بود. حتی بدتر. او یک بزدل بود. پگی حداقل هنگام مسخره کردن واندا فکر نکرده بود که دارند کاری بد و نامناسب انجام می دهند ولی مدی می دانسته که دارند کار اشتباهی انجام می دهند. مدی فکر کرده بود، و تصور کرده بود که خودش در حال مسخره

شدن است. او می‌توانست خودش را جای واندا بگذارد. اما با ایستادن و ساکت ماندنش به همان اندازهٔ پگی زندگی را برای واندا تیره و تار کرده بود. او کمک کرده بود تا یک نفر به قدری ناراحت شود که مجبور شود آن شهر را ترک کند.

خدایا! یعنی کاری نمی‌توانست انجام دهد؟ ای کاش می‌توانست به واندا بگوید که قصد نداشت احساسات او را جریحه‌دار کند. مدی برگشت و دزدکی به پگی نگاه کرد، ولی پگی توجهی نکرد. به نظر می‌رسید که او به طور جدی مشغول مطالعه است.

خب، چه پگی احساس بد بکند یا نکند مدی مجبور بود کاری انجام دهد. او باید واندا پترونسکی را پیدا کند. شاید هنوز از آنجا نرفته باشد. شاید پگی هم با او به بلندی‌ها بیاید و بتوانند به واندا بگویند که او برندهٔ مسابقه شده است. به او بگویند که آنها فکر می‌کردند او باهوش است و آن صد دست لباس او هم زیبا بود.

بعد از ظهر وقتی که مدرسه تعطیل شد، پگی با لحنی به ظاهر اتفاقی گفت «هی، بیا برویم ببینیم آن بچه شهر را ترک کرده یا نه».

پس پگی هم همان فکر مدی را در سر داشته است. مدی ذوق کرد. همانطور که او همیشه فکر می‌کرد پگی واقعاً عالی بود. پگی واقعاً خوب بود. او قابل قبول بود.



۶ به سوی بلندی‌های بوگینز

دو دختر با عجله از ساختمان مدرسه خارج شدند و در سربالایی خیابان به سوی بلندی‌های بوگینز حرکت کردند، همان بخشی از شهر که در این بعد از ظهر ماه نوامبر جوئی ناپایدار و بارانی و مرطوب و ملال‌انگیز دارد. پگی با لحن خشنی گفت «خب، من حداقل او را خارجی صدا نکرده‌ام و اسمش را مسخره نکردم. من هیچ وقت فکر نمی‌کردم که او این قدر باهوش باشد که بفهمد داریم مسخره‌اش می‌کنیم. فکر می‌کردم او خیلی کندذهن

است. وای! بین او چه نقاشی‌هایی کشیده است! منو باش که فکر می‌کردم من هم دارم نقاشی می‌کشم».

مدی نتوانست چیزی بگوید. او فقط آرزو می‌کرد که بتوانند واندا را پیدا کنند و به او بگویند از اینکه اذیتش کرده‌اند خیلی متأسف‌اند. و به او بگویند که همه کلاس او را تحسین می‌کنند، و لطفاً از اینجا نرو، همه با تو رفتار خوبی خواهند داشت. و اینکه او و پگی با هر کس که با او خوب نباشد دعوا خواهند کرد.

مدی در ذهن خود این گونه خیالپردازی می‌کرد که او و پگی به قلدرهایی که می‌خواستند واندا را اذیت کنند حمله می‌کردند. یک نفر می‌گفت «پترونسکی - اونسکی» و او و پگی با او دعوا می‌کردند. مدی مدتی خود را با این افکار آرام کرد، ولی این فکرها خیلی زود ناپدید شدند و او دوباره احساس ناراحتی کرد و آرزو کرد که ای کاش همه چیز برگردد به روزهای خوبی که هنوز شروع به تمسخر واندا نکرده بودند.

وای! این بلندی‌ها چقدر دلگیر و سرد و غمبار است. در ایام تابستان درختچه‌ها، بوته‌های سماق و سرخس که در اطراف جوی آب، کنار جاده می‌رویند اینجا را دلپذیر می‌کنند و پیاده‌رو زیبایی را برای بعد از ظهرهای یکشنبه درست می‌کنند. اما اینجا دیگر زیبا نیست. آب جویبار کم شده است و بارانِ امروز باعث شده که لبه‌های قوطی کنسروهای پوسیده تیزتر شوند و

کفش‌های کهنه و بقایای چتر مشکیِ بزرگی که در بستر جویبار افتاده بیشتر به چشم بیایند.

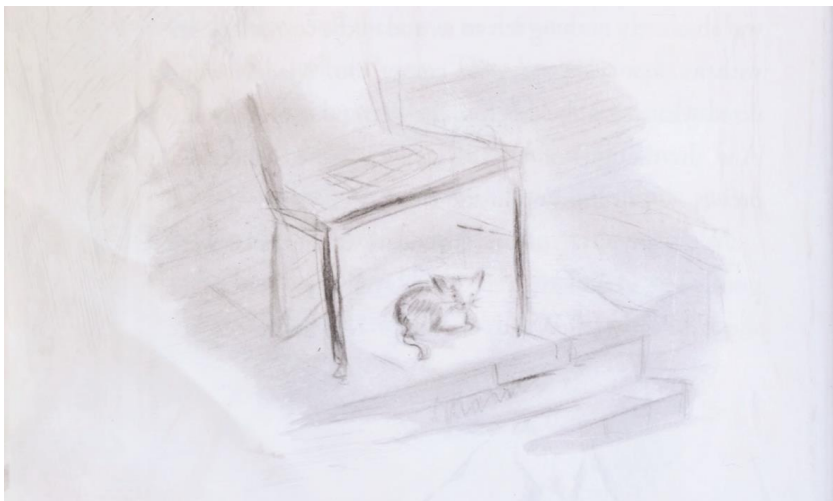
دو دختر سرعت‌شان را زیاد کردند. آنها امیدوار بودند که قبل از تاریکی به بالای تپه برسند، و گرنه شاید نمی‌توانستند خانهٔ واندا را پیدا کنند. بالاخره نفس زنان بالای تپه را دور زدند. اولین خانهٔ قدیمی و زهوار در رفته مال سونسان پیر بود. پگی و مدی با عجله و روی پنجهٔ پا از جلوی آن رد شدند. یکبار کسی تعریف می‌کرد که سونسان پیر یک نفر را با گلوله زده است. بقیه هم گفته بودند که «مزخرف نگو! او یک پیرمرد مردنی است. آزارش حتی به مورچه هم نمی‌رسد».

اما، راست یا دروغ، دخترها همین که از آن گوشه رد شدند نفس راحتی کشیدند. پیرمرد در این هوای سرد و دلگیر نمی‌توانست روی صندلی معروف خود، پشت به ساختمان خانه بنشیند و برگ تنباکو بجود و تف کند. حتی سگ او هم معلوم نبود کجاست و حتی برای دخترها پارس هم نکرد.

مدی خانهٔ سفیدی را نشان داد که چند تا لانهٔ مرغ هم در کنار آن ساخته شده بود و گفت «فکر می‌کنم پترونسکی آنجا زندگی می‌کند». در طول مسیر، کپه‌های علوفهٔ خشک مثل بچه‌گره‌های نحیف خیس، اینجا و آنجا پنخس زمین بودند. خانه و حیاط کوچک و تنگ آن به نظر کهنه ولی تمیز می‌آمد. مدی به یاد لباس واندا افتاد، لباس نخِ آبی‌رنگ و رو رفته که کهنه و تمیز بود.



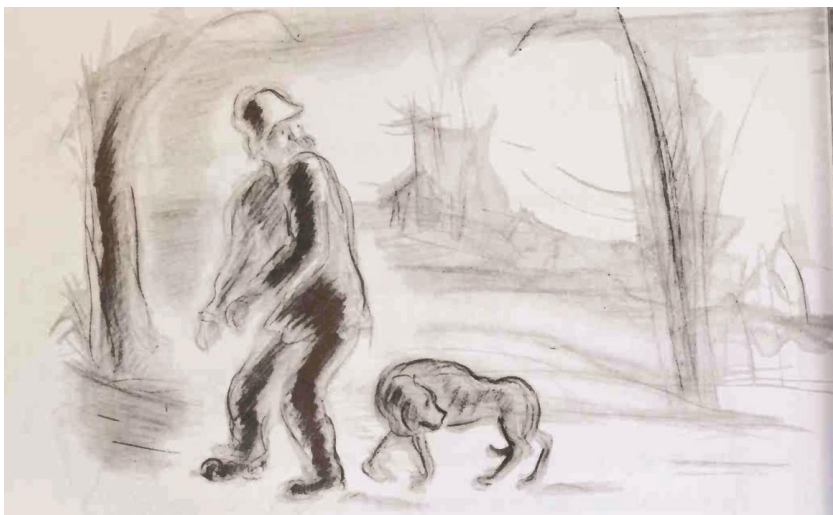
در اطراف خانه اثری از حیات دیده نمی‌شد غیر از یک گربهٔ زرد رنگ، که هنوز بچه به نظر می‌رسید و روی تک پلهٔ کوچکِ جلوی خانه قوز کرده بود که وقتی دخترها وارد حیاط شدند او نیز ترسید و با صدایی نحیف از یک درخت بالا رفت. پگی محکم بر روی در کوبید، ولی جوابی شنیده نشد. او و مدی به حیاط پشتی رفتند و در آنجا را زدند. باز جوابی نشنیدند.



پگی داد زد «واندا!» و با دقت گوش کردند. فقط سکوتی سنگین در گوششان پیچید. دیگر شکی نمانده بود. خانواده پترونسکی رفته بودند. مدی با امیدواری گفت که «شاید آنها فقط برای مدت کوتاهی از اینجا رفته‌اند و هنوز وسایل خانه را با خود نبرده‌اند». نگرانی مدی شروع شد. چگونه می‌تواند این واقعیت را تحمل کند که واندا واقعاً رفته و او شاید دیگر هیچ وقت نتواند رفتار اشتباه خود را جبران کند.»

پگی گفت «خب، بگذار ببینیم در باز است یا نه».

آنها دستگیره درِ جلو را با احتیاط چرخاندند. در به راحتی باز شد، چرا که خیلی سبک بود و گرچه به نظر می‌رسید که محکم باشد ولی در مقابل بادهای سردی که در فصل زمستان در اینجا می‌وزد حفاظ محکمی نبود. در به اتاق مربع شکل کوچکی باز شد که کاملاً خالی بود. چیزی در آنجا نمانده بود، و در گوشه اتاق کمدی وجود داشت با دری باز و درونی خالی. مدی از خود سؤال کرد که قبل از اینکه خانواده پترونسکی آنجا را ترک کنند در این کمد چه چیزی وجود داشته است. و به یاد آورد که واندا می‌گفت «بله، صد دست لباس ... همه در کمد من ردیف شده‌اند».



خب، به هر حال، لباس‌های بلند واقعی و خیالی دیگر رفته بودند. خانواده پترونسکی رفته بودند. حالا او و پگی چطور می‌توانند همه چیز را به واندا

بگویند؟ شاید خانم معلم بداند او کجا رفته است. ممکن است سونسان پیر خبر داشته باشد. شاید آنها موقع پایین رفتن در خانه پیرمرد را بزنند و از او سؤال کنند. یا شاید هم اداره پست بداند. شاید اگر آنها نامه‌ای بنویسند، واندان آن را دریافت کند چرا که ممکن است اداره پست نامه را به آدرس جدید آنها بفرستد. دخترها ناامیدی و دلسردی شدید در را بستند و به سمت خانه خود حرکت کردند. آنها به سمت پایین می آمدند و در طول مسیر از لابه لای قطره‌های نم نم باران می توانستند آب تیره و سرد خلیج را ببینند.

پگی پرسید «فکر می کنی گربه مال آنها بود و آنها فراموش کرده اند با خودشان ببرند»؟ اما گربه الان دیگر آنجا نبود، و همین که دخترها از سر پیچ رد شدند دیدند که گربه در جلوی خانه سونسان پیر در زیر صندلی چوبی شکسته‌ای کز کرده است. پس احتمالاً گربه مال او بود. آنها دیگر جرأت نداشتند که در خانه او را بزنند و از او سؤال کنند که خانواده پترونسکی کی از آنجا رفته اند. وای! این خود سونسان پیر بود که داشت از جاده بالا می آمد. همه چیز سونسان زرد بود؛ خانه، گربه، شلوار، سیبل افتاده و موهای ژولیده، سگ تازی که پشت سرش به آرامی می دوید، و آب تنباکو که با مهارت تمام از بین چند تا دندان زردش به بیرون پرتاب می کرد. دو دختر خود را به کنار جاده کشیدند و با عجله رد شدند. وقتی که سونسان و سگ اش به طور کامل رد شدند، دخترها ایستادند.



پگی داد زد «آهای، آقای سونسان! خانواده پترونسکی کی رفتند»؟
سونسان پیر برگشت ولی چیزی نگفت. کمی بعد او بالاخره جواب داد، ولی حرف هایش واضح نبود، و دو دختر برگشتند و تا جایی که می توانستند به سرعت از تپه پایین آمدند. سونسان پیر یک لحظه به آنها نگاه کرد و بعد در حالی که زیر لب با خود حرف می زد و سرش را می خاراند به بالای تپه رفت.
دخترها دوباره به خیابان اولیور برگشتند و دیگر ندیدند. آنها هنوز احساس دلشکستگی و ناامیدی می کردند، و مدی نگران بود که نکند به خاطر واندا و صد دست لباس او تا ابد غمگین بماند. دیگر هیچ چیز برای او خوشایند نخواهد بود، چون وقتی که او بخواهد از چیزی لذت ببرد- مثل رفتن به پیاده روی با پگی برای پیدا کردن توت فرنگی و سر خوردن از تپه بارلی- در آن

موقع این فکر او را اذیت خواهد کرد که او باعث شده واندا پترونسکی از اینجا برود.

پگی گفت «خب، به هر حال او الان رفته است. الان چکار می‌توانیم بکنیم؟ در ضمن، من وقتی که از او در مورد لباس‌هایش سؤال می‌کردم شاید ایده‌های خوبی برای نقاشی‌هایش اخذ می‌کرد و گرنه ممکن بود برندهٔ مسابقه هم نشود».



مدی این ایده را با دقت در ذهن خود بررسی کرد، چرا که اگر چیزی در این فکر باشد او دیگر مجبور نخواهد بود این قدر احساس ناراحتی بکند. اما آن شب نمی‌توانست بخوابد. به واندا فکر می‌کرد و به پیراهن بلند آبی رنگ و رو رفته‌اش و خانهٔ کوچکی که در آن زندگی کرده بود؛ به سونسان پیر فکر می‌کرد که در چند قدمی آنها زندگی می‌کرد، و به تصویر درخشان آن صد دست لباسی که در کلاس ردیف شده بودند.

سرانجام مدی بلند شد، روی تختخواب نشست، پیشانی اش را بین دستهایش فشرد و واقعاً به فکر فرو رفت. این دشوارترین فکری بود که او تا به حال با آن درگیر شده بود. بعد از گذشت مدتی بسیار طولانی به نتیجه مهمی دست یافت.

دیگر هیچ وقت نمی خواهد کناری بایستد و چیزی نگوید. از این به بعد او اگر بشنود که یک نفر کسی را به خاطر قیافه خنده دارش یا به خاطر اسم عجیب و غریبش مسخره می کند حتماً حرف دلش را خواهد زد. حتی اگر این کار او به بهای از دست دادن رفاقت پگی باشد. او برای جبران اشتباهاتی که در حق واندا انجام داده راهی نداشت، اما از حالا به بعد دیگر هیچ وقت کاری نخواهد کرد که یک نفر دیگر آن گونه ناراحت بشود. بالاخره مدی خسته و کوفته به خواب فرو رفت.



۷ نامه‌ای به کلاس ۱۳

روز شنبه مدی بعد از ظهر خود را با پگی گذراند. آنها مشغول نوشتن نامه‌ای به واندا پترونسکی بودند.

این فقط یک نامه دوستانه بود که در آن به واندا خبر می‌دادند در مسابقه برنده شده است. آنها به او نوشتند که نقاشی‌هایش چقدر زیبا است، و اینکه الان در مدرسه دارند درباره‌ی وینفیلد اسکات مطالعه می‌کنند، و از او پرسیدند آیا جایی را که در آن زندگی می‌کند دوست دارد و آیا از معلم جدیدش خوشش می‌آید. آنها می‌خواستند بگویند که متأسف هستند و عذر

می‌خواهند، اما در آخر فقط یک نامه دوستانه نوشتند، از همان نامه‌هایی که به یک دوست خوب می‌نویسند، و برای نشان دادن دوستی‌شان نامه را با تعداد زیادی علامت بوسه امضا کردند.

آنها نامه را به آدرس بلندی‌های بوگینز ارسال کردند، و روی پاکت نامه نوشتند «لطفاً ارسال شود». خانم معلم نمی‌دانست واندا کجا رفته است، پس تنها امید آنها این بود که اداره پست خبر داشته باشد. همین که نامه را به صندوق پست انداختند هر دو احساس شادی و سبکباری کردند.

روزها گذشت و جوابی نیامد، ولی نامه برگشت داده نشد. پس شاید به دست واندا رسیده باشد. شاید او به قدری ناراحت و عصبانی بود که نخواست جواب بدهد. نمی‌توان او را سرزنش کرد. مدی به یاد آورد که واندا وقتی که به تنهایی در راه مدرسه می‌رفت چگونه شانه چپش را بالا می‌کشید و چطور دخترها همیشه می‌گفتند «چرا لباس او همیشه اینجوری آویزان است، و چرا او کفش‌های بنددار پاشنه‌بلند و عجیب و غریب می‌پوشد»؟

آنها می‌دانستند که او مادری ندارد ولی توجهی به آن نکرده بودند. آنها توجه نکرده بودند که او مجبور بود خودش لباس‌هایش را بشوید و اتو کند. او فقط یک لباس داشت و باید آن را شب می‌شست و اتو می‌کرد. شاید بعضی وقت‌ها که صبح زود می‌خواست لباسش را بپوشد هنوز خشک نشده بود. اما لباس او همیشه تمیز بود.



چندین هفته سپری شد و واندا هنوز جوابی نداده بود. پگی داشت کل جریان را فراموش می‌کرد، و مدی شب‌ها با نطقی دربارهٔ واندا به خواب فرو می‌رفت، او در آن نطق، در برابر جمعیت بزرگی از دخترانی که تلاش می‌کردند واندا را با گفتن «چند دست لباس داری؟» مسخره کنند از او دفاع می‌کرد. قبل از اینکه واندا بتواند طبق معمول لبه‌ایش را قبل از جواب دادن محکم روی هم بفشارد مدی داد می‌زد «بس کنید! این دختر هم مثل همه شما دخترها است . . .» و سپس همه احساس شرم می‌کردند، درست مثل او که قبلاً دچار این حس شده بود. بعضی وقت‌ها او واندا را از یک کشتی در حال غرق و یا از زیر سم اسب‌های فراری نجات می‌داد. و وقتی که واندا با چشمانی خسته و رنجور از او تشکر می‌کرد می‌گفت «اوه، خواهش می‌کنم».

حالا ایام کریسمس بود و روی زمین پوشیده از برف. کلاس را با درخت کوچک و زنگ‌های کریسمس تزئین کرده بودند. و جک بگلز بر روی تخته سیاه باریک، با گچ قرمز و سفید، بابا نوئل تپل و شادمانی را نقاشی کرده بود. بچه‌های کلاس پگی و مدی در آخرین روز قبل از تعطیلات مدرسه جشن کریسمس برگزار کرده بودند. میز خانم معلم را عقب کشیده بودند و به جای آن یک پیانو گذاشته بودند. در ابتدا بچه‌ها داستان تیم کوچولو را بازی کردند. بعد هم سرود خواندند و سیسیل با پوشیدن لباس‌های مختلف نمایش باله را اجرا کرده بود. باله او «گذر پاییز» نام داشت که بهترین برنامه

صدهست لباس / ۶۱

جشن بود و در آن سیسیل همانند یک برگ پاییزی قرمز و طلایی رنگ تاب می خورد و می چرخید.



بعد از جشن خانم معلم گفت با خبر جدیدی همه را غافلگیر خواهد کرد، و به بچه‌ها نامه‌ای را نشان داد که آن روز صبح به دستش رسیده بود. او گفت «حدس بزنید این نامه از طرف چه کسی است؟ شما واندا پترونسکی را به خاطر می‌آورید؟ همان هنرمند کوچک باهوشی که برنده مسابقه نقاشی شد؟ خب، او برای من نامه‌ای نوشته و من خوشحالم که می‌دانم او کجا زندگی می‌کند چون الان می‌توانم مدال را برایش بفرستم، و امیدوارم تا روز

کریسمس به دستش برسد. حالا می‌خواهم نامه‌ او را برای شما بخوانم».



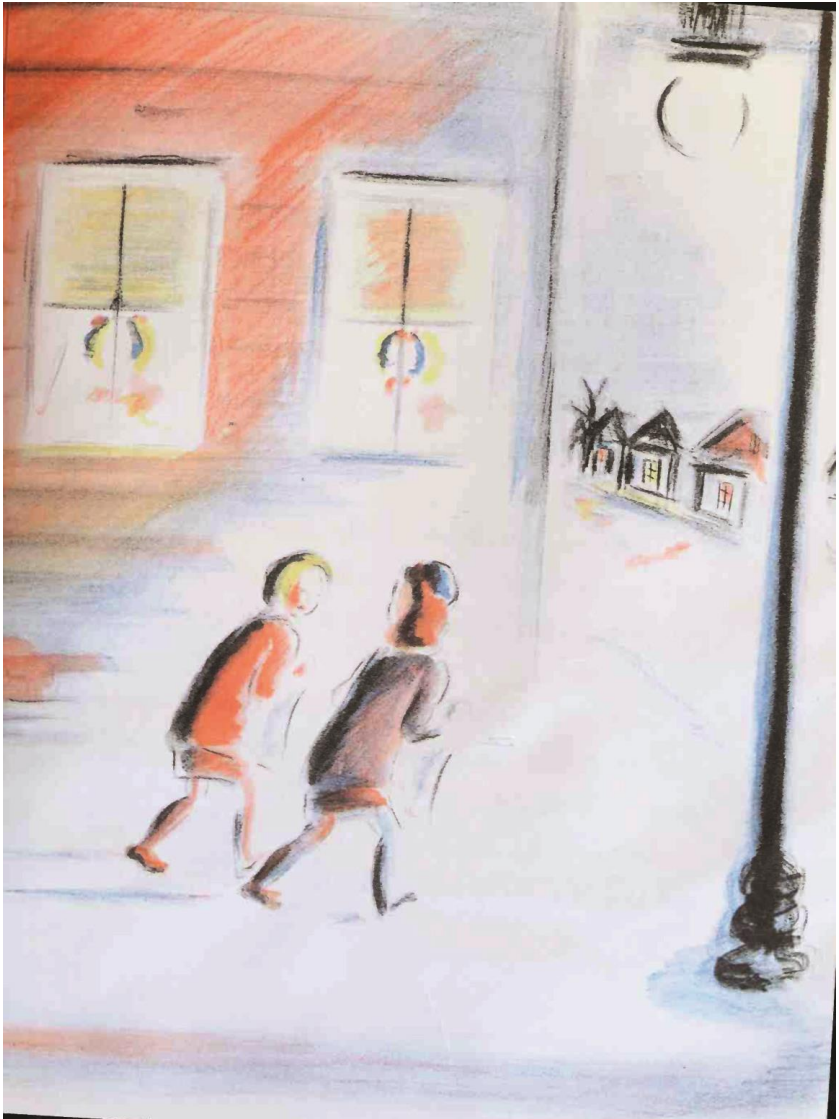
صد دست لباس / ۶۳

بچه‌ها مشتاقانه صاف نشستند و با شور و شعف به خانم میسون که در حال خواندن نامه بود گوش فرا دادند.



«خانم میسون عزیز؛ حال شما و کلاس ۱۳ چطور است؟ لطفاً به دخترها بگویید که می‌توانند آن صد دست لباس را نگه دارند چون من در خانه جدیدم صد دست لباس نو دارم که همگی در کمد ردیف شده‌اند. دوست دارم آن نقاشی که لباس سبز با حاشیه‌دوزی قرمز دارد مال پگی بشود و دوستش مدی هم نقاشی آبی را داشته باشد. این یک هدیه کریسمس است. دلم برای آن مدرسه تنگ شده است و معلم جدیدم به خوبی شما نیست. کریسمس مبارک شما و همه باشد. ارادتمند شما، واندا پترونسکی.»

خانم معلم نامه را به بچه‌ها داد تا یکی یکی آن را بخوانند. نامه زیبایی بود، که با عکسی از درخت کریسمس تزئین شده بود که در تاریکی شب می‌درخشید و ساختمان‌های بزرگ، پارک اطراف آن را پر کرده بودند.





مدی و پگی در راه بازگشت به خانه نقاشی‌هایشان را با دقت در دست گرفته بودند. آنها تا دیر وقت در مدرسه مانده بودند تا بعد از اتمام جشن آنجا را مرتب کنند و الان هوا داشت تاریک می‌شد. خانه‌هایی که گرم به نظر می‌رسیدند و تاج گل و درخت‌های مقدس پرنوری که از پنجره آنها دیده می‌شد هر بیننده‌ای را به طرف خود جلب می‌کرد. بیرونِ فروشگاه، صدها درخت کریسمس ردیف شده بودند، و بر روی پنجره‌ها آب نبات‌های نعنایی و کلاه‌های کاغذی شفاف و درخشان و رنگارنگ آویزان بودند. هوا بوی کریسمس می‌داد و چراغ‌های نورانی در همه جا رنگ‌های متنوعی را بر روی برف منعکس می‌کردند.



مدی گفت «رنگ‌ها شبیه رنگ‌های صد دست لباس واندا هستند».
پگی که داشت نقاشی‌اش را بیرون می‌آورد تا در زیر چراغ خیابان آن را
تماشا کند جواب داد «بله» و با لحن جدی گفت «وای! این نشان می‌دهد که
او واقعاً ما را دوست دارد. این یعنی او نامه‌های ما را دریافت کرده و با این
روش می‌خواهد بگوید که همه چیز رو به راه است و نگران نباشید. و دیگر
هیچ».



پگی خوشحال بود و حس می‌کرد که آرام شده است. کریسمس بود و همه
چیز به خوبی پیش می‌رفت.
مدی با حزن و اندوه گفت «امیدوارم». او غمگین بود چون می‌دانست که
دیگر آن دختر کوچولوی کم حرف لهستانی را نخواهد دید و دیگر هیچ
وقت نمی‌تواند اتفاقاتی را که بین‌شان افتاده اصلاح کند.

مدی به خانه رفت و نقاشی‌اش را بر روی پارگی کاغذدیواری صورتی‌رنگِ اتاق خوابش چسباند. درخشش رنگ‌های نقاشی، اتاق قدیمی و دلگیر او را سرشار از روشنی و حیات کرد. مدی روی لبهٔ تخت نشست و به نقاشی خیره شد. او خاموش و ساکت مانده بود. باز هم واندا با او با مهر و محبت برخورد کرده بود.



چشم‌هایش پر از اشک شد و مدت‌ها به نقاشی خیره ماند. بعد با عجله چشمانش را پاک کرد و با دقت به نقاشی نگاه کرد. رنگ لباس به قدری روشن و درخشان بود که او توجهی به چهره و سر نقاشی نکرده بود. ولی او واقعاً شبیه خود مدی بود! همان موهای طلایی کوتاه، چشم‌های آبی و دهان

پهن صاف. چرا، دقیقاً شبیه خود او بود! واندا این نقاشی را واقعاً برای او کشیده بود. واندا خود او را نقاشی کرده بود. مدی با شور و هیجان به سمت خانهٔ پگی دوید.

صدا زد «پگی! بگذار نقاشی تو را نگاه کنم».

پگی جواب داد «چی شده؟» و آنها با سر و صدا از پله‌ها به سمت اتاق او بالا رفتند، نقاشی روی تخت پگی بود. مدی آن را با احتیاط برداشت و با صدای بلند گفت «نگاه کن! او ترا نقاشی کرده است. این تو هستی!» و سر و صورت نقاشی کاملاً شبیه پگیِ موخرمایی بود.

پگی گفت «دیدی گفتم! او حتماً ما را دوست داشته است».

مدی حرف او را تأیید کرد «بله، حتماً» و با بستن چشمانش اشکهایی را پاک کرد که هر وقت به واندا فکر می‌کرد از چشمانش جاری می‌شدند. و به این فکر کرد که واندا، بعد از ترک جمع دخترها، در کنار دیوار مدرسه و در جلوی آفتاب به تنهایی می‌ایستاد و با حواس پرتی به جمع دختران خوشحال و خندان نگاه می‌کرد و می‌گفت «بله، صد دست لباس، همه به ردیف . . .»



THE HUNDRED DRESSES

● کتاب «صد دست لباس» داستانتان دختر نوجوانی به نام «واندا پترونسکی» است که با خانواده لهستانی تبار خود در یکی از شهرهای امریکا زندگی می‌کند. هم‌کلاسی‌های واندا در مدرسه او را مسخره می‌کنند....

نویسنده که در واقع خود یکی از هم‌کلاسی‌های واندا بوده سعی کرده است با نوشتن این داستانتان، اشتباه خود را جبران کند. گناه او «بی‌تفاوتی» نسبت به آزار واندا بود.

این داستانتان در سال ۱۹۴۵ جایزه «نشان نیوبری» را اخذ کرد و در سال ۲۰۰۷ یکی از صد کتاب منتخب معلمان «انجمن آموزش ملی» امریکا گردید.



نشر اختر

تبریز - اول خیابان طالقانی، نشر اختر

تلفن: ۰۴۱-۳۵۵۵۳۹۳

ISBN:978-964-517-981-4



9 789645 179814